

قطار ابدی

معصومه میرابوطالبی

پسر تازه ماشین خریده بود و آمده بود تا توی خط میدان به ترمینال کار کند. راننده‌های خطی کاری به کارش نداشتند. چهره جوان و نجیبی داشت. از صبح فقط پیرزن‌ها و پیرمردها را برده بود تا ترمینال و برگشته بود. دوباره داشت دور میدان می‌چرخید دنبال مسافر. از توی آینه جلو دختری را دید که سر میدان برای ماشین‌ها دست تکان می‌داد. بوق زد. اما دختر حواسش نبود.

ترمز کرد. دوست داشت هر طور شده سوارش کند. دیگر حوصله مسافره‌های پیر و غرغرو را نداشت. زد دنده عقب، اما ماشین قیژ بلندی کرد و جابه‌جا نشد. با مشت روی دنده کوبید: «لعنتی!» از ماشین پیاده شد و فریاد زد: «خانم، مستقیم.»

دختر نگاهش کرد: «آقا درست.» با دست اشاره کرد که سوار شود و خودش نشست توی ماشین. از توی آینه دختر را دید که به طرف در عقب رفت و سوار شد. پرسید: «کجا؟» دختر گفت: «مستقیم.» پسر گفت: «پل؟» دختر جواب نداد. پسر کلاچ گرفت و زد توی دنده. دختر به پشتی صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد. پسر از توی آینه می‌پاییدش. جلوتر دختر به خیابان سمت چپش اشاره کرد: «از اون طرف.» پسر پیچید. خیابان بن‌بست بود. پسر پرسید: «کجا می‌خواید برید؟»

دختر گفت: «ته خیابون.»

ته خیابان حصارى از الوارهای چوبی بود و پشت آن ریل قطار. پسر ترمز کرد و گفت: «اینجا که چیزی نیست!»

دختر بی‌توجه به او پیاده شد و سمت حصار رفت. پسر پشت فرمان بود و دختر را نگاه می‌کرد. دختر روی حصار چوبی نشست. پسر چند لحظه صبر کرد، بعد سرش را از شیشه بیرون آورد: «خانم کرایه ما؟» دختر ایستاد: «آقا چند دقیقه صبر کنید.»

حصار بلند بود و پاهای دختر تکان تکان می‌خورد. پسر با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. دختر از روی حصار بلند شد و چند قدم به طرف ریل رفت. پسر صدای پخش ماشین را بلندتر کرد. حالا دختر روی ریل ایستاده بود و چیزی در دست داشت.

پسر چشم‌هایش را ریز کرد و دید دختر، روسری صورتی بچگانه‌ای در دست دارد. سرش را از شیشه بیرون کرد: «خانم، خانم...» دختر برایش دست تکان داد: «کرایه شو می‌دم آقا.»

دو دستی فرمان را چسبید و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت. حوصله‌اش سر رفت. سر بالا آورد و نگاهی به حصار انداخت. دختر آنجا نبود. در را باز کرد، پیاده شد و به طرف حصار رفت. صدای تق تق می‌آمد. دختر را دید که روسری صورتی و کوچک را روی روسری سیاه خودش سر کرده و گره سفتی زیر گردن زده. کنار یکی از پایه‌های پهن حصار نشسته و سنگ کوچکی را روی سنگ‌های کنار ریل می‌کوبید.

پسر شانه بالا انداخت، برگشت طرف ماشین و سوار شد.

دوباره صدای پخش را بلند کرد، اما جز صدای خش خش چیزی نمی‌آمد. یک دفعه ماشین شروع کرد به لرزیدن و قطاری روی ریل‌ها

ظاهر شد. پسر قطار را می‌دید اما دختر را نه. قطار که رد شد، دختر به طرف ماشین برگشت. روسری صورتی دیگر سرش نبود. سوار شد و گفت: «برید همون جا که سوار شدم.» راه افتاد. در راه چندبار زیرچشمی از توی آینه نگاهی به دختر کرد. دختر که پیاده شد، بی‌هیچ حرفی یک اسکناس گذاشت روی صندلی جلو. پسر در داشبورد را باز کرد تا بقیه پول دختر را بدهد، اما دختر رفته بود.

روز بعد همان موقع، پسر دوباره از همان خیابان رد می‌شد که دختر را دید. داشت سوار یک تاکسی نارنجی می‌شد. پسر ترمز کرد. تاکسی راه افتاد. تاکسی را تعقیب کرد. نگاهش به تاکسی بود و دید که پیچید توی همان خیابان بن‌بست. پسر سر خیابان ترمز کرد و سرک کشید. راننده ایستاده بود کنار تاکسی و سیگار می‌کشید و دختر می‌رفت طرف ریل‌ها.

سوار ماشینش شد و رفت.

روز بعد هم دختر را دید. مسافر داشت و باید حرکت می‌کرد. ندید دختر سوار چه ماشینی شد. روز بعد منتظر دختر بود. دختر که سر رسید، رفت جلو: «خانم درست.»

دختر بی‌هیچ حرفی آمد سمت ماشین و سوار شد. پسر راه را نپرسید. پیچید توی همان بن‌بست و ته خیابان ایستاد. دختر پیاده شد و رفت طرف ریل‌ها. پسر در ماشین را قفل کرد و رفت کنار حصار. صدای تلق تلق نزدیک شدن قطار را می‌شنید. دختر نشسته بود کنار حصارها و سنگ‌ها را روی هم می‌کوبید. همان روسری صورتی سرش بود. قطار که نزدیک شد پسر ترسید. رفت پشت حصارها و به حرکت تند پنجره‌های قطار خیره شد که به سرعت از جلوی عبور می‌کردند.

آدم‌ها را می‌دید که از پشت شیشه‌های قطار، او و دختر را نگاه می‌کنند. دختر کوچولویی برایش دست تکان داد. زنی سر یک چفیه را از گوشه پنجره کوبه‌شان کرده بود بیرون و می‌تکاند. نرمه‌های نان پخش شدند توی هوا.

قطار که رد شد، دختر را نگاه کرد. دختر خیره مانده بود به جای خالی قطار. بلند گفت: «منتظر کسی هستی؟»

– ندیدی؟ همیشه تو همین قطاره.

– کیو می‌گین؟

پسر بالای سر دختر ایستاد.

– مامانم. دست‌هاشو از پنجره میاره بیرون و تکون میده. با همین دستاش اونا رو نجات می‌ده.

پسر به قطار که هنوز در انتهای پیچ ریل دیده می‌شد نگاه کرد. بعد برگشت طرف دختر که همچنان خیره بود به جای خالی قطار در فضای روبه‌رویش.

– من ندیدم.

دختر نگاهش چرخید طرف پسر: «هر روز همین موقع می‌یاد از من خداحافظی می‌کنه و می‌ره خرمنشهر. می‌گه دخترم یه روزی جنگ تموم می‌شه و من برمی‌گردم. می‌دونی، می‌گه همیشه این روسری رو سر کن تا وقتی قطار رد می‌شه خوب ببینمت.»

پسر گفت: «مگه نمی‌دونی چند ساله جنگ تموم شده؟»

دختر گفت: «که تموم شده بود مامان من برمی‌گشت. حتماً تموم نشده که برگشته.»

پسر سر تکان داد و رفت سمت ماشین و منتظر آمدن دختر شد...